

من سم هستم

داستین تائو

مترجم: فريبا شيخ الاسلامي



من سم هستم

..... نویسنده: داستین تائو • مترجم: فریبا شیخ الاسلامی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۰۲۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: تائو، داستین □ Thao, Dustin □ عنوان و نام پدیدآور: من سم هستم / داستین تائو؛ ترجمه‌ی فریبا شیخ الاسلامی. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م. شابک: ۳-۰۲۳-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپ □ یادداشت: عنوان اصلی: you've reached sam, ۲۰۲۱. عنوان دیگر: شما با سم تماس گرفته اید. □ موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م. □ Young adult □ ۲۱st century --fiction, American □ شناسه افزوده: شیخ الاسلامی، فریبا-، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۰۵ □ رده بندی دیویی: [ج] ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۳۰۸۸۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

مقدمه	۶
فصل اول	۱۳
فصل دوم	۲۶
فصل سوم	۳۵
فصل چهارم	۴۰
فصل پنجم	۴۷
فصل ششم	۵۹
فصل هفتم	۶۸
فصل هشتم	۷۰
فصل نهم	۷۸
فصل دهم	۸۵
فصل یازدهم	۹۶
فصل دوازدهم	۱۰۲
فصل سیزدهم	۱۱۱
فصل چهاردهم	۱۱۸
فصل پانزدهم	۱۲۲
فصل شانزدهم	۱۲۵
فصل هفدهم	۱۳۰
فصل هجدهم	۱۳۷
سخن آخر	۱۴۴



مقدمه

هر لحظه‌ای که چشمانم را می‌بندم، ذهنم شروع به مرور خاطراتمان می‌کند و به یاد اوایل آشنایی مان می‌افتم.

وارد کتاب‌فروشی که می‌شود، برگ‌های جلوی پایش به پرواز درمی‌آیند. ژاکت جین پوشیده و آستین‌هایش را به بالا تا کرده و زیرش هم یک پولیور سفید به تن دارد. از دو هفته پیش که تازه شروع به کار کرده‌ام، این سومین باری است که به این جا سر می‌زند. اسمش سم اوبایاشی^۱ است و در کلاس انگلیسی با هم هستیم. موقع شیفتم از پنجره به بیرون خیره می‌شوم تا ببینم سروکله‌اش پیدا می‌شود یا نه. به دلایلی تا حالا با هم حرف نزده‌ایم. وقتی بالآخره می‌آید، دارم با مشتری تلفنی حرف می‌زنم و یا قفسه‌ها را می‌چینم، او هم گشتی می‌زند و همه جا را نگاه می‌کند. فکر نکنم دنبال چیزی باشد و اصلاً از آمدن به کتاب‌فروشی خوشش بیاید. شاید هم آمده تا من را ببیند.

کتاب را که از قفسه بیرون می‌آورم، نمی‌دانم حتی اسمم را بلد است یا نه. چشمانم به هم می‌افتد. هردو ساکت می‌مانیم. لبخند که می‌زند، انگار می‌خواهد حرفی بزند، اما قبل از این که فرصتی داشته باشد، کتاب را روی میز می‌گذارم و با عجله به اتاق عقبی می‌روم. خودم را سرزنش می‌کنم که چرا آن لحظه را خراب کردم و به او لبخند نزدm. عزمم را جزم می‌کنم برگردم و حداقل خودم را معرفی کنم، اما او رفته است. روی پیشخان دم در چیزی پیدا می‌کنم که قبلاً نبود، یک گل کاغذی. در دستم که می‌گیرمش، هنرمندی که آن را درست کرده تحسین می‌کنم.

یعنی سم این رو جا گذاشته؟

اگر فوراً دنبالش بروم، شاید بتوانم پیدایش کنم. به محض این که از مغازه خارج می‌شوم، خیابان ناپدید می‌شود. دو هفته بعد، خودم را در کنج کافه‌ای شلوغ در خیابان سوم^۲ می‌بینم.

صدای سم را از پیشخان می‌شنوم که دارد از مشتری سفارش می‌گیرد. به سمت میزی آن طرف کافه می‌روم و وسایلم را روی آن می‌گذارم تا نوشیدنی سفارش بدهم. سرم را که بالا می‌گیرم، او را می‌بینم که ایستاده و یک فنجان نوشیدنی داغ دستش است. حسابی جامی خورم. «این که مال من نیست.»

1. Sam Obayashi

2. Third Street

سم در حالی که فنجان را روی میز می‌گذارد می‌گوید: «آره می‌دونم، ولی این همون چیزیه که آخرین بار سفارش دادی. لاتۀ استوقدوس با عسل. درسته؟»

نگاهی به فنجان و پیشخان شلوغ می‌کنم و می‌گویم: «اون جا باید پولش رو بدم؟»

با خنده جواب می‌دهد: «نه، مهمون ما باش. خیالت راحت.»

سکوت می‌کنیم. یه چیزی بگو، جولی!

«می‌خوای یه نوشیدنی دیگه بیارم؟»

«نه، همین خوبه... ممنونم.»

با لبخند دستانش را در جیب پیش‌بندش می‌گذارد و می‌گوید: «اسم تو جولی، درسته؟» بعد با اشاره به اتیکت اسمش، خودش را معرفی می‌کند.

«آره، می‌شناسمت. تو کلاس زبان دیدمت.»

«چیزی هم خوندی؟»

«نه بابا.»

آه می‌کشد. «عین من. هنوز هیچی نخوندهم.»

دوباره سکوت می‌کنیم. دوروبر را نگاهی می‌کنم. «الان وقت استراحتته؟»

دستی به چانه‌اش می‌کشد، به پیشخان زل می‌زند و با لبخند مسخره‌ای می‌گوید:

«راستش رئیس‌م امروز نیست و منم راحتم.»

«برات لازمه یه کم استراحت کنی.»

«امروز پنجاه روزه که دارم می‌آم سر کار. کیه که قدر بدونه.»

هر دو می‌خندیم. نگرانی ام کمتر می‌شود.

«می‌شه بشینم همین جا؟»

«حتماً.» وسایلم را کنار می‌کشم تا بنشیند.

سم می‌پرسد: «از کجا اومدی؟»

«سیاتل.^۱»

«شنیده‌م اون جا بارندگی زیاده.»

«درسته.»

خوشحالم که برای اولین بار داریم درباره‌ی مدرسه، کلاس‌ها و خودمان حرف می‌زنیم. سم به موسیقی علاقه‌مند است و گیتار می‌زند. برادر کوچک‌تر هم دارد. انگار او هم مثل من استرس دارد، اما بعد از چند ساعت، مثل دو تا هم‌کلاسی قدیمی داریم

گل می‌گوییم و گل می‌شنویم. خورشید کم‌کم دارد غروب می‌کند و نور طلایی‌اش که از پنجره به داخل تابیده آن‌قدر تماشایی است که نمی‌توان از خیرش گذشت. چند نفر از دوستان سم از راه می‌رسند و وقتی صدایش می‌کنند، تازه می‌فهمیم چه قدر حرف‌هایمان طولانی شده‌است.

سم من را به بچه‌ها از جمله تیلور^۱ معرفی می‌کند. ظاهراً قرار است یک ساعت بعد از کارش با آن‌ها برود و فیلم ببیند. از من هم دعوت می‌کند. تیلور می‌گوید: «فیلمش ترسناک‌ها. شاید خوشت نیاد.»

عجب بچه‌پررویی! مهم نیست. جواب ابلهان خاموشی است. با صدای ویبره گوشی‌ام، ساعت را نگاه می‌کنم. زمان برگشتن به خانه است. بلند که می‌شوم، تیلور روی صندلی‌ام می‌نشیند. خدا حافظی می‌کنم، اما قبل از رفتن، راهی پیش‌خان می‌شوم. وقتی سم حواسش به من نیست، یک گل کاغذی را که خودم درست کرده‌ام از کیفم درمی‌آورم و آن را کنار صندوق می‌گذارم. یک هفته طول کشید تا با کمک فیلم‌های آموزشی درست کردن شکوفه گیلان را یاد بگیرم، هرچند برای من بی‌تجربه سخت بود. گل سوسن راحت‌تر بود.

زیپ کیفم را می‌بندم و از کافه خارج می‌شوم. خودم را جلوی در خانه می‌بینم که به چمن زل زده‌ام. قطرات شب‌نم صبحگاه هنوز روی چمن دیده می‌شود. سم با ماشین جلوی درنگه می‌دارد. شب قبل به من خبر داده بود که تازه گواهی نامه گرفته و می‌تواند دنبالم بیاید و با هم به مدرسه برویم.

سوار که می‌شوم، توضیح می‌دهد که پنج‌شنبه‌ها پدرش سرکار نمی‌رود و تنها روزی است که او اجازه دارد رانندگی کند و برای این‌که پس‌انداز کند و برای خودش ماشین بخرد، سرکار می‌رود.

«منم دارم پس‌انداز می‌کنم.»

«برای چی؟»

«به خاطر درس خوندن تو دانشکده. شاید از این جا برم و پول لازم داشته باشم یا

بخوام آپارتمانی تو شهر جدید بگیرم.»

«حالا کجا می‌ری؟ شما که تازه اومدید این جا.»

نمی‌دانم چه باید بگویم.

سم سرش را تکان می‌دهد. «پس یه رازه.»

بالبخند می گویم: «شاید بعداً بهت بگم.»
«کاچی به از هیچی.» نگاهی به من می کند. «پنج شنبه دیگه چه کاره ای؟»
هرچند ماشین سواری زیاد طول نمی کشد، اما به همین دلیل پنج شنبه ها روز
مورد علاقه ام است.

خاطره دیگری را به یاد می آورم. در سالن ورزشی با ترکیبی از حرکت نور و پخش
موسیقی از زیر قوس بادکنک های طلایی و نقره ای رد می شوم. کسی را این جا
نمی شناسم. لباس جدیدم را که مامان برای انتخابش کمک کرده و از جنس ساتن و
آبی تیره است پوشیده ام. طوری تیپ زده ام که در آینه هم خودم را سخت می شناسم.
می خواستم در خانه بمانم، اما پدر و مادرم برای بهتر شدن روابط اجتماعی ام من را
مجبور کردند در مهمانی شرکت کنم. دلم نیامد ناامیدشان کنم. آخر سر به دیوار تکیه
می دهم و بقیه را تماشا می کنم که مشغول ورزش هستند و می خندند. گه گاهی نگاهی
به گوشی ام می اندازم تا وانمود کنم منتظر کسی هستم، در حالی که صفحه گوشی قفل
است. شاید آمدنم به این مهمانی کار اشتباهی بود.

چیزی هست که مانع رفتنم می شود. خود سم گفت شاید امروز به این جا بیاید. در
خیالم به او پیام هم داده ام، اما جوابم را نداده است. یعنی این همه وقت گوشی را چک
نکرده است؟ می روم دنبالش بگردم که او را می بینم که بی خیال همه چیز دارد با تیلور
ورزش می کند. خیلی به من برمی خورد. اصلاً چرا او مدام این جا؟ باید خانه می ماندم.
با عجله به طرف در سالن می روم.

همزمان با کم شدن صدای موسیقی، تاریکی شب اطرافم را پر می کند و
نفس کشیدنم راحت تر می شود. امشب هوا مه آلود است. قبل از بارندگی باید به خانه
برسم. کاش به مامان پیام می دادم دنبالم بیاید، اما این طوری شک می کند که چرا
زودتر بیرون آمده ام. اصلاً شاید پیاده به خانه بروم. پاشنه هایم درد می کنند، اما اهمیت
نمی دهم. وقتی راهی پارکینگ می شوم، در سالن پشت سرم باز می شود و صدایی به
گوشم می رسد که فوراً می شناسمش.

«جولی...»

سرم را که برمی گردانم، سم را می بینم که با لباس مشکی جدی تر از همیشه به
نظر می رسد.

«کجا داری می ری؟»

«خونه.»

«تو این هوای بارونی؟»
 نمی دانم چه بگویم. به زور لبخندی می زنم. «یادت رفته، من اهل سیاتلم.»
 «اگه بخوای، می رسونمت.»
 «نه ممنون. تو برو، تیلور خانوم منتظر نمونه.»
 «چی؟ ما داشتیم ورزش می کردیم.»
 خیلی شاکی ام که چرا جواب پیامم را نداده، ولی واقعاً وظیفه ندارد حتماً
 گوش به زنگ من باشد.
 «اصلاً برای چی داری به این زودی می ری؟ بیاتو هم با ما ورزش کن.» دستم را
 تکان می دهم، چیزی توجهش را جلب می کند.
 گل کاغذی است که با روبان دور مچم بسته ام.
 «این همونی نیست که من بهت دادم؟»
 «چراهمونه.»
 سم لبخندی می زند. «راستش می خواستم ازت بپرسم که با من می آی یا نه، اما
 ترسیدم قبول نکنی.»
 جواب می دهم: «چی شد همچین فکری کردی؟»
 سم می گوید: «چون تو هیچ پیامی بهم ندادی؟»
 می گویم: «مگه تو شمارهت رو بهم دادی؟»
 سم سرش را پایین می اندازد و می خندد.
 «حرف خنده داری زدم؟» گل را از من می گیرد و بازش می کند. می خواهم اعتراض کنم،
 اما فقط یک تکه کاغذ است و ارزشش را ندارد. داخلش اسم سم با شماره تلفنش است.
 «اصلاً عقلم نرسید بازش کنم.»
 «شاید تقصیر من باشه.»
 خنده مان می گیرد، اما به خاطر پاره شدن گل و خیس شدنش در اثر مه، حالم گرفته می شود.
 سم می گوید: «غصه چی رو می خوری؟ اگه بخوای، هزار تا دیگه برات درست
 می کنم.»
 به آهنگی گوش می کنیم که از پشت دیوارهای باشگاه پخش می شود. مه در
 اطرافمان مانند ابرهای متراکم زیاد و زیادتر می شود و بعد از مدتی بالآخره آسمان صاف
 را می بینیم. دوباره خاطرات جدیدی یادآوری می شوند.
 به طرف چمن می روم که پراز وسایل پدرم است. مادر و پدرم با هم بگومگو و دعوا